



دوستی جدید و فراموش نشدنی آمده که بماند

پنگوئن بی‌نام اینستتیر

ایونا رنجلی • ترجمه‌ی عذرا گلغام

سرشناسه: رنجلی، ایونا، Rangeley, Iona
عنوان و نام پدیدآور: پنگوئنی به نام اینشتین؛ نوشته‌ی ایونا رنجلی؛
ترجمه‌ی عذرا گلغام.

مشخصات نشر: میلکان، کتاب چار، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۶۷ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۳۶۳-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

عنوان اصلی: Einstein the Penguin, 2021

موضوع: داستان‌های نوجوانان

شناسه‌ی افزوده: گلغام، عذرا، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۴

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۲۸۹۱۴

پنگوئنی به نام اینشتین

ایونا رنجلی

ترجمه‌ی عذرا گلغام

ویراسته‌ی مرتضی نظامی

مدیر تولید: کاوان بشیری

مدیر اجرایی: سبحان خسروجردی

مدیر هنری: حمید اقدسی یزدلی

ویرایشگر تصاویر: محمدعلی عدیلی

صفحه‌آرا: زهرا حاجی‌زاده



کتاب چار

گاهی کتاب جزااست



نشر میلکان

Instagram icon Ketabechaar

Website icon ketabechaar.ir

Email icon info@ketabechaar.ir

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۳۶۳-۱

کتاب چار؛ بخش کودک و نوجوان نشر میلکان



فصل اول

باغ وحش لندن

مدت‌ها قبل یعنی کریسمس پارسال، خانواده‌ی استوارت برای اولین بار اینشتین را دیدند.

کریسمس سردی بود. روزها زود تمام می‌شد و یادشان می‌رفت به موقع شروع شوند و چراغانی‌های شهر خیابان‌های تاریک را چندان روشن نمی‌کرد.

ماه دسامبر تازه شروع شده بود و آن روز شنبه بود. خانم استوارت به شوهرش گفت: «بچه‌ها را چه کار کنیم؟» حول و حوش ساعت یک بعدازظهر بود و هوا آن قدر سوز داشت که کسی جرئت نمی‌کرد بیرون برود. «حوصله‌شان سر می‌رود. بعید نیست ایموجن باز بیفتد به جان گربه که رنگش کند.»

آقای استوارت چایش را فوت کرد و روزنامه‌اش را ورق زد. «او دیگر بچه نیست که از این کارها بکند، درست است؟»

خانم استوارت گفت: «نمی‌دانم، شاید.»

همان موقع بچه‌ها در اتاق نشیمن سرگرم بودند. آرتور که شش سال داشت، در دفتری نقاشی می‌کشید و ایموجن خواهر بزرگش، چهارزانو گوشه‌ی اتاق نشسته بود و با دکمه‌های رادیو ورمی‌رفت. هر از گاهی رادیو خش خش می‌کرد و باز از کار می‌افتاد و ایموجن هر بار پیروزمندانه به برادرش می‌گفت: «درستش

کردم.»

ناگهان خانم استوارت گفت: «کاش ببریمشان باغ وحش!»

آقای استوارت گفت: «باغ وحش؟»

خانم استوارت که چشمش به یک آگهی پشت روزنامه‌ی شوهرش افتاده بود گفت: «بله! آرتور خوشش می‌آید از حیوانات نقاشی بکشد!»

آقای استوارت درحالی که داشت روزنامه می‌خواند به فکر فرو رفت. بدش نمی‌آمد به باغ وحش بروند. هیجان‌انگیز بود؛ شاید آنجا شیر هم می‌دید! با لحنی که سعی می‌کرد هیجانش را نشان ندهد گفت: «بسیار خب برویم، اگر فکر می‌کنی بچه‌ها دوست دارند.»

خانم استوارت بچه‌ها را صدا زد و گفت: «ایموجن! آرتور!» و ایموجن درحالی که روی کاشی‌ها سر می‌خورد، وارد آشپزخانه شد. برادرش هم چند لحظه بعد آرام به آشپزخانه آمد. «پالتو و کفش‌هایتان را بپوشید. می‌رویم باغ وحش.»



آرتور گفت: «باغ وحش؟»

«بله. می‌رویم گشتی بزنیم. هوا خیلی سرد است، لباس گرم بپوشید. ایموجن ژاکت کجاست؟ نکند باز گمش کردی؟»

چند دقیقه‌ای قیل و قال به پا شد. ژاکت ایموجن را از گربه پس گرفتند، سه بار هم سر شال پوشیدن بگومگو کردند. موقعی که از خانه بیرون آمدند تا به ایستگاه اتوبوس بروند، ابرهای خاکستری آسمان را پوشانده بود و خورشید که حتماً از انتظار خسته شده بود، پشت نوک درخت‌های بلند در انتهای پارک جنگلی همپیستد هیث مخفی شده بود.



ایموجن گفت: «سرد است.» و با بی‌میلی دست پدرش را گرفت تا به آن طرف خیابان بروند.

خانم استوارت که کمی جلوتر از بقیه راه می‌رفت گفت: «مگر نگفتم شالت را بیوش عزیز دلم.»

ایموجن گفت: «شالم صورتی است! دیگر از رنگ صورتی خوشم نمی‌آید!»
 آقای استوارت لبخندزنان گفت: «او نه سال دارد، ریچل. دیگر حسایی بزرگ شده.»

اتوبوس، آن ساعت از روز طبق معمول روزهای یکشنبه، شلوغ و پر از ساک خرید و چتر بود. صندلی خالی پیدا نمی‌شد. آرتور روی پای مادرش نشست. ایموجن دستش را به میله گرفت و هر وقت اتوبوس ناگهان ترمز می‌کرد با خوش حالی تاب می‌خورد.

وقتی پیاده شدند و در مسیر کانال به راه افتادند، هوا ابری‌تر شده بود و برگ‌ها در دست باد این سو و آن سو می‌رفتند.

این خاصیت بعدازظهرهای سرد است که مردم را وسوسه می‌کند برای گردش بیرون بروند و در لندن خانواده‌ی استوارت تنها خانواده‌ای نبود که خیال می‌کرد عصرها باغ‌وحش جای مناسبی برای وقت‌گذرانی است؛ غلغله بود.

بچه‌ها از دیدن شیرینی‌های پشت ویتترین مغازه دهانشان آب افتاد. آقای استوارت کمی دل شوره گرفته بود که نکند کیف پولش را گم کرده باشد، بالاخره آن را پیدا کرد و رفت تا بلیت بخرد.

کمی بعد نقشه‌به‌دست برگشت و گفت: «خب اول کجا برویم؟»

ایموجن گفت دلش می‌خواهد یک خرس قطبی ببیند و با او دوست شود.

خانم استوارت نقشه را از دست شوهرش گرفت و گفت: «فکر نکنم اینجا خرس قطبی پیدا بشود. بهتر نیست از سمت میمون‌ها شروع کنیم و آخرش به پنگوئن‌ها برسیم؟»

ایموجن لب‌هایش را روی هم فشار داد و اخم کرد، اما میمون‌ها هم باحال بودند و زود با خوش حالی اخم‌هایش را باز کرد. چند لحظه بعد، پدر و مادرش مجبور شدند داد بزنند و به ایموجن بگویند یواش‌تر راه برود.

آرتور با دیدن یک گوریل خیلی بزرگ بازوی پدرش را چسبید و گفت: «آن میمون از کجا آمده؟» ایموجن که چند متر جلوتر بود، صورتش را به نرده فشار داد و با دقت نگاه کرد.

آقای استوارت گفت: «از افریقا، ولی بیشترشان توی باغ‌وحش به دنیا آمده‌اند. اینجا را ببین، می‌توانی این علامت را بخوانی؟»

ایموجن گفت: «از این خوشم آمده.» دماغش را چین انداخت و لپ‌هایش را پر از باد کرد تا شبیه گوریل شود. «می‌شود بیریمش خانه؟»

خانم استوارت گفت: «خیلی مؤدبانه از نگهبان باغ‌وحش بپرس، ولی نظرتان چیست اول برویم فلامینگوها را ببینیم؟»

ایموجن سرش را تکان داد و گفت ترجیح می‌دهد اول وُلورین‌ها را ببینند چون اسمشان به نظر من درآوردی می‌رسد، اما آقای استوارت داد زد که همه پشت سرش راه بیفتند و به سمت شیرها رفت.

خانم استوارت پرسید: «چرا داریم این طرفی می‌رویم؟ ایموجن دلش می‌خواهد فلامینگوها را ببیند.»

ایموجن حرف مادرش را اصلاح کرد و گفت: «وُلورین‌ها!» داشت به نقشه‌ای نگاه می‌کرد که از کیف مادرش کش رفته بود. اصلاً حواسش به جلو نبود و پایش به پشت کفش آرتور گیر کرد و کفش آرتور از پایش درآمد.

آقای استوارت با لحن جدی گفت: «خب آرتور می‌خواهد شیرها را ببیند.» آرتور درحالی که با عصبانیت خواهرش را نگاه می‌کرد و مشغول پوشیدن لنگه کفشش بود گفت: «بستنی را ترجیح می‌دهم.» چشمش که به دکه‌ی بستنی فروشی افتاد یک‌هو ایستاد.

ایموجن گفت: «بستنی می خواهی چه کار؟ آدم بخ می زند.»
خانم استوارت گفت: «خب شاید همه موافق باشند برویم فلامینگوها را
بینیم.»

آقای استوارت گفت: «به این نمی گویند موافقت، تو خودت دوست داری
آن ها را ببینی.»

«فقط به خاطر اینکه خودت شیرها را ببینی این حرف را می زنی!»
بالاخره به این نتیجه رسیدند که اگر بجنبند برای دیدن همه ی حیوانات به
اندازه ی کافی وقت دارند، اما آقای استوارت مدت زیادی شیرها را تماشا کرد و
ایموجن مدت زیادی ولورین ها را نگاه کرد، تا اینکه وقت تنگ شد و دیگر
فرستی برای تماشای فلامینگوها باقی نماند.

خانم استوارت با لحن عصبانی ولی ظاهراً مؤدبانه گفت: «خب وقتمان تمام
شد! باید برویم خانه، دیگر چیزی نمانده در باغ وحش را ببینند!»
آرتور فریادزنان گفت: «ولی هنوز پنگوئن ها را ندیده ایم! گفتمی آخر سر آن ها
را می بینیم.»

خانم استوارت با بی میلی گفت: «موقع برگشتن نگاهی به آن ها می اندازیم.
بالاخره که باید از کنارشان بگذریم.»

پنگوئن ها بیرون بودند. برای خودشان ساحل و یک استخر بزرگ آب داشتند
که شاد و شنگول توی آن شیرجه می زدند و بیرون می آمدند. ایموجن
هیجان زده آن ها را تماشا می کرد و هر وقت پنگوئنی محکم می پرید و آب
خیلی زیادی اطراف می پاشید تشویقش می کرد، ولی آرتور کمی آن طرف تر
نشسته بود و در دفترش نقاشی می کشید.

ناگهان آرتور گفت: «ایموجن ببین.» یکی از پنگوئن های خیلی کوچک کنار
دیوار شیشه ای آمده بود و به آرتور نگاه می کرد.



ایموجن گفت: «ا، می‌خواهد با ما دوست بشود!» و با عجله پیش برادرش رفت.

آرتور گفت: «با من!»

ایموجن گفت: «بدجنس نباش. دوست من هم می‌تواند باشد.»
پنگوئن منقارش را به شیشه زد. نگاهش را از ایموجن به سمت آرتور چرخاند و دوباره ایموجن را نگاه کرد.

ایموجن فریاد زد: «ببین! از ما خوشش می‌آید!»

وقتی به طرف انتهای محوطه می‌رفتند، پنگوئن هم کنار آن‌ها تانی‌تانی راه می‌رفت، انگار دقیقاً می‌دانست بچه‌ها در چه فکری بودند و وقتی ایستادند، پنگوئن هم ایستاد. صدایی درآورد و بال‌هایش را تکان داد.

آرتور گفت: «فکر می‌کنم او بهترین پنگوئن اینجاست.»

پنگوئن باز هم صدایی درآورد و قیافه گرفت.

ناگهان سروکله‌ی خانم استوارت از بین جمعیت پیدا شد. «ایموجن! آرتور!

شما اینجائید! چه کار می‌کنید؟ وقت رفتن است.»

ایموجن گفت: «ما با یک پنگوئن دوست شدیم! می‌شود نگهش داریم؟

لطفاً؟»

دوستی جدید و فراموش نشدنی آمده است تا پیش خانواده‌ی استوارت بماند!

در یکی از روزهای سرد ماه دسامبر، خانواده‌ی استوارت به باغ وحش می‌روند. آنجا بچه‌های خانواده از پنگوئن خوششان می‌آید و خانم استوارت برای خوشحال کردن بچه‌ها به آن پنگوئن می‌گوید: «درِ خانه‌ی ما همیشه به روی پنگوئن‌ها باز است.»

اما هیچ‌کدام از افراد خانواده حتی فکرش را هم نمی‌کردند که سروکله‌ی آن پنگوئن، با یک کوله‌پشتی که روی آن نوشته شده بود: «اینستین»، همان شب پشت در خانه‌ی آن‌ها پیدا شود ...

ایمجن که علاقه‌ی زیادی به کار آگاه‌بازی دارد، آرتور را دستیار خودش می‌کند و با هم شروع به جست‌وجو می‌کنند تا بفهمند چرا اینستین به خانه‌ی آن‌ها آمده. این خواهر و برادر باید خیلی مراقب مرد مرموز پالتوسفید باشند.

خوانندگان هفت تا هفتادساله عاشق این کتاب می‌شوند! آماده باشید تا در خانه‌ی خود به فوق‌العاده‌ترین پنگوئن دنیا خوشامد بگویید.



کتاب چار

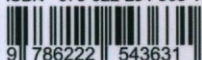
گاهی کتاب چاره‌است

© Ketabechaar www.ketabechaar.ir

کتاب چار: بخش کودک و نوجوان نشر میلکان



ISBN 978-622-254-363-1



قیمت: ۱۲۵۰۰۰ تومان



بهترین کتاب کودک ۲۰۲۱
به انتخاب تایمز